

۳۴

گنجینه

ماهنامه فرهنگی، اجتماعی
سال چهارم، آبان و آذر ۱۳۸۹

نوجوان





انسیب

نوجوان



- ۳ ● او و همه
- ۴ ● چرا زائر کوی مهربانی‌اش نباشیم؟
- ۷ ● یک چکه شعر
- ۸ ● اسم تو را دوست دارم ...
- ۱۰ ● می خواهم چویان شوم
- ۱۲ ● طنز - قدم زدن با ارواح
- ۱۴ ● داستان توبه فضیل
- ۱۶ ● دیروز و امروز ، با تلفن همراه
- ۱۸ ● نامه ای که درخت سیب به خدا نوشت
- ۲۰ ● تو و خوشبختی
- ۲۲ ● رهبر ۱۳ ساله
- ۲۵ ● درس گنجشک‌ها
- ۲۶ ● قربانی ام را خودم انتخاب می کنم
- ۲۸ ● قناعت - بازی و بازیچه و ...
- ۳۰ ● بازگشت از دنیای مردگان
- ۳۴ ● این درخت همیشه سبز
- ۳۶ ● اجازه هست یک بار دیگر بگوییم؟
- ۳۸ ● شمر که ترس ندارد
- ۳۹ ● ترجمه کنید
- ۴۰ ● دو درهمت را پس بگیر
- ۴۲ ● شئل قرمزی عصر جدید
- ۴۴ ● داستانک - افقی یا عمودی
- ۴۵ ● جدول
- ۴۶ ● دعای من و انتخاب تو
- ۴۷ ● حدیث



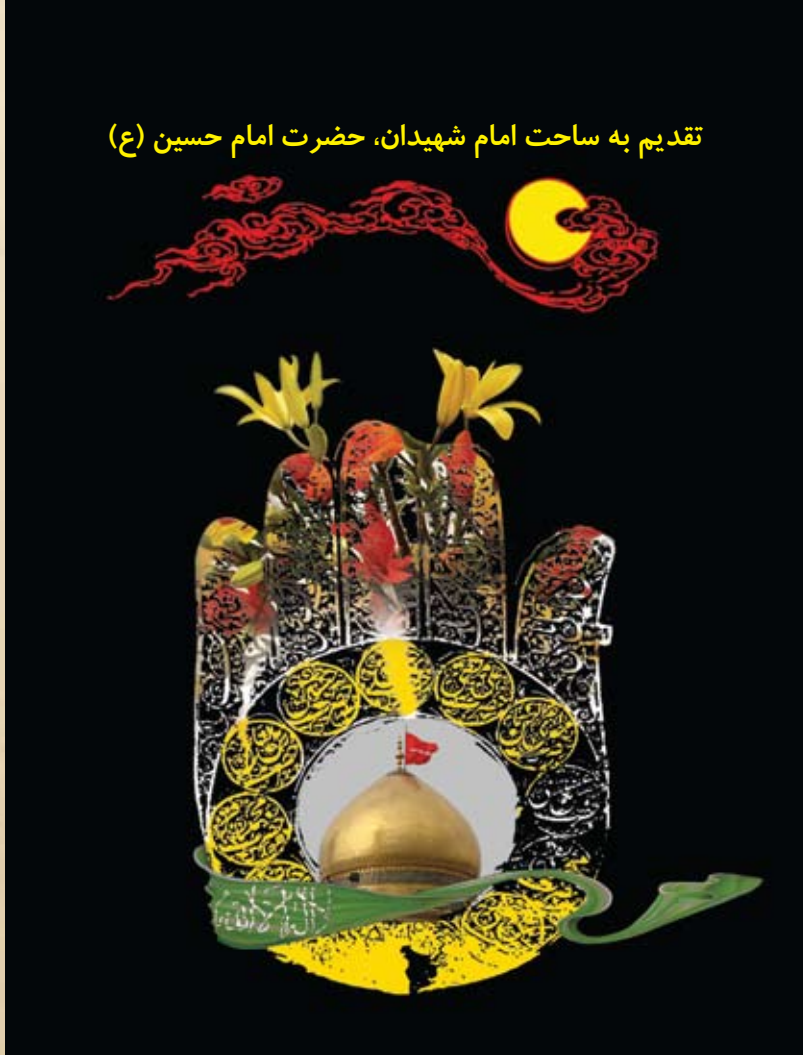
او

و

همه

همه یک لباس پوشیدند . او هم همان لباس
را پوشید .
همه سپر و نیزه برداشتند، او هم برداشت.
همه شمشیرهایشان را تیز کردند،
او هم تیز کرد .
همه به صف شدند و منظم ایستادند
او هم توی صف بود . بعضی‌ها جلوتر بودند،
بعضی‌ها عقب‌تر .
او جلو بود، خیلی جلوتر از خیلی‌ها ...
همه سرباز بودند، و او فرمانده
همه یک‌جا ایستاده بودند، توی صحرای کربلا
و همه به یک چیز فکر می‌کردند . آن طرفی‌ها!
و او هم به همان چیز فکر می‌کرد .
همه یک جور فکر می‌کردند اما او یک جور
دیگر !
همه یک اسم داشتند، لشکر یزید.
او یک اسم دیگر داشت . حر!

تقدیم به ساحت امام شهیدان، حضرت امام حسین (ع)



چرا زائر کوی مهربانی اش نباشیم؟

■ وجیهه سامانی

آن روزها را من و تو از یاد برده‌ایم. چیزی از آن روزهای سبز و پر شکوه، در حافظهٔ مادی‌مان به جا نمانده است. روزهای سبزی که همه‌مان، همسایهٔ خدا بودیم. نسیم معطر بهشتی، گیسوان طلایی‌مان را در هوا تاب می‌داد.

روزهایی که نرم و سبک پر می‌زدیم و به دور از بندهای اسارت خاک و فارغ از رنجهای زمینی، هفت آسمان را زیر پا می‌گذاشتیم. اما یک روز به ما گفتند که مسافریم. کوله‌بارمان را بستند و راهی سفرمان کردند، و کاسهٔ آب معرفتی، بدرقهٔ راهمان...

ما گریه می‌کردیم. اشک ریختیم، گفتیم که می‌ترسیم. گفتیم که تنها می‌شویم. گفتیم که آنجا، آن پایین، آن گردونهٔ خاکی، آن زمین رنج‌آلود را دوست نداریم.

اما گفتند که ناگزیریم.

فرمان صادر شده بود و در مرام ما، سرپیچی از فرمان، جایی نداشت. بایستی می‌رفتیم. بایستی مسافر راه می‌شدیم. با وحشت و دردی عظیم،

به سیارهٔ ناشناخته و دوری چشم دوخته بودیم که بایستی اسیر قیل و قال و هیاهویش می‌شدیم.

مرواریدهای بلورین اشک، روی گلبرگ گونه‌هایمان فرو می‌چکید. رنج جدایی و وحشت دوری و تنهایی، بندبند وجودمان را به لرزه واداشته بود. با این همه، چشم به رحمت خدا دوخته بودیم. می‌دانستیم مهربانی و رحمتش، فراتر از این است که ما را دست خالی و بی‌زاد و توشهٔ راه، رهسپار کند. او، مثل همیشه مهربانی کرد و مشتی مهر و محبت و عشق برای روزهای مبادا و تنگناهای زمینی، توی کوله‌بارمان گذاشت.

ما گرم شدیم، جان گرفتیم. وحشت از وجودمان رخت بر بست. نوری پرفروغ، در دلمان شعله کشید و نیرویی عجیب، سراپایمان را در بر گرفت. کسی زیر گوش جانمان زمزمه کرد:
«این، دوستی و محبت حسین(ع) است!»

✽

آدم(ع) سرگشتهٔ زمین شده بود. میوهٔ ممنوعه را خورده بود و آنگاه چهل شبانه روز اشک ریخته بود؛ مگر خداوند توبه‌اش را بپذیرد. جبرئیل بر او نازل شد و گفت: «اگر می‌خواهی توبه‌ات پذیرفته شود، خداوند را به این پنج تن، قسم بده.» و نامها را به او آموخت.

آدم(ع) یک‌یک نامها را بر زبان آورد:
محمد(ص)، علی(ع)، فاطمه(س)، حسن(ع) و حسین(ع).
آخرین نام را که بر زبان راند، اندوهی ژرف و عجیب در دلش نشست.

پرسید: «این آخرین، نام که بود که با بردن نامش، دلم چنین لرزید و اندوهگین شد؟!»

جبرئیل هیچ نگفت. دستش را بالا برد و پهنه‌ای از آسمان را پیش چشمان آدم گشود و برایش روضه خواند. روضه‌ای از حسین فاطمه(س).
و آدم(ع)، اولین انسانی بود که بر ماتم حسین(ع) گریه کرد.

✽

امواج سهمگین و خروشان دریا، کشتی را به این سو و آن سو می‌کشید. همه وحشت‌زده چشم به آسمان سیاه و توفانی دوخته بودند. همه بی‌قرار بودند. هیچ روزنهٔ نجاتی نمی‌دیدند و سایهٔ مرگ بر سرشان گسترده شده بود.

نوح(ع)، آرام و مطمئن، بر عرشهٔ کشتی ایستاد. دستها را رو به آسمان بلند کرد و نام «پنج تن» را بر زبان آورد. نام حسین(ع)، اشکهایش را جاری کرد. هنوز دستهای نوح پیامبر(ع) پایین نیامده بود که کشتی، بر فراز کوه «جودی» فرود آمد.

✽

زکریا (ع) فرزندی نداشت. دلش وارثی می‌خواست که بار امانت نبوت را به او بسپارد. جبرئیل به او هم آموخت که خدا را به «پنج تن» قسم دهد. زکریا نام حسین (ع) را که زمزمه کرد، دلش لرزید و حالش دگرگون شد. جبرئیل او را نیز به زیارت کربلا بُرد.

زکریا بر مصیبت حسین(ع) گریه‌ها کرد. از خدا خواست فرزندی به او بدهد که مثل حسین (ع)، شهید شود: بی‌سر!

... و یحیی(ع) به دنیا آمد و سالها بعد، به دستور شاهی ستمگر، سر از بدنش جدا شد: مثل حسین(ع)...

✱

ابراهیم (ع) کارد را بر گردن اسماعیل فشرده؛ محکم‌تر از قبل، درخشش تیزی چاقو، زیر آفتاب داغ و سوزان مکه، چشم را می‌زد. اما دریغ از حتی خراش کوچکی... ابراهیم چاقو را به سمتی پرت کرد. چاقو به سنگی خورد و آن را از وسط دو نیم کرد. جبرئیل نازل شد:

- ای خلیل خدا!!!... خدایت چنین می‌خواهد که شکوه قربانی کردن پسر در راه معبود، تنها از آن حسینش (ع) باشد.

نام حسین(ع) دل ابراهیم را زیر و رو کرد. سالها بعد، وقتی با اسب از مسیری می‌گذشت، ناگهان پای اسب به سنگی خورد و اسب رم کرد و او بر زمین افتاد. پیشانی‌اش به سنگی خورد و خورش بر زمین چکید. جبرئیل باز هم فرود آمد:

- ابراهیم! این، سرزمین کربلاست. خدا چنین اراده کرد که خون تو، با خون حسینش (ع)، که بعدها در این مکان ریخته خواهد شد، آمیخته شود.

ابراهیم، بر مظلومیت حسین(ع)، گریست و اشکهای داغش، بر زمین تفتیده کربلا، چکید...

✱

وقتی می‌آمدیم، خداوند مهر عزیزترین‌های عالم را در کوله‌بارهای سفرمان گذاشت، تا اینجا، این پایین، در دل این همه سیاهی و شلوغی و ازدحام، وقتی دلمان گرفت، وقتی عرصه‌های زندگی بر ما تنگ شد، و وقتی نامردیها و نامرادیها، دلمان را شکست، به عشق او بیاویزیم و با نام و یادش، جانی دوباره بگیریم.

دوستی حسین (ع)، سرمایه گرانبهایی است که خدا، از ازل، در کوله‌های همه ما گذاشته است.

همسفر! هر وقت دلت گرفت، هر وقت عالم و آدم با تو بیگانه شد، هر وقت زمین و زمان بر تو تنگ گرفت، هر وقت دلت از ناملایمات روزگار و دغدغه‌های پیاپی اش به تنگ آمد، و هر وقت بی‌قرار خانه و کاشانه‌مان شدی، سری به کوله‌پشتی‌ات بزن و ببین که تنها نیستی!

وقتی قرنهایت تمام ذرات هستی، به نبض تپنده عشق حسین(ع)، زنده و باقی است. چرا ما زائر کوی مهربانی‌اش نباشیم؟!



یک چکه شعر

آمد و بر شاخه فکرم نشست
سیب تلخ قصه ام را گاز زد
آخرش را جور دیگر، شکل داد
این قفس را رنگی از پرواز زد

آمد و بر این زمین پرتو کرد
شعری از احساس ماهی ها نوشت
تنگ تنگ غصه ها را هم شکست
قصه ای از آبی دریا نوشت

آمد و پروانه ها را بال داد
پيله چشمانمان را باز کرد
این سکوت زخمی و پر درد را
ماهرانه، شکلی از آواز کرد

آمد و فرش سیاه غصه را
برد تا کوه و همان جا هم تکاند
مثل باران آمد و این بار هم
بر زبان خسته ام شعری چکاند

■ مهجبین شیراوندی



اسم تو را دوست دارم که نام زندگانی است

اسم تو را، اول بار از دهان مادر شنیدم. وقتی که داشت پدرم را صدا می‌زد. اسم تو روی پدرم بود. مادرم یک حسین می‌گفت صد تا حسین از دهانش در می‌آمد. من اسم تو را دوست داشتم. صدای مادرم را هم دوست داشتم و اسم تو را با صدای مادرم دوست‌تر می‌داشتم. حسین اسم قشنگی بود. به اندازه کوتاه بود و به اندازه بلند و حرفهای ح و ی ملیحش کرده بود و حرف ن تکیه‌گاهی محکم موقع صدا کردن داشت.

بعدها اسم تو را روی غذای نذری دیدم. وقتی به آن غذا و اسمت زبان زدم، اسمت مزه دارچین می‌داد. همیشه وقتی می‌خواستم شله‌زرد بخورم طوری قاشق را به آن می‌زدم که فقط از اطراف آن غذا خورده شود و اسم تو از اول تا آخر با خط زیبای دارچینی بماند. به نام تو نگاه می‌کردم و لذت می‌بردم.

بعدها اسم تو را روی پرچم دیدم. پرچم قرمز بود. پرچم سیاه بود. اسم تو تک بود و روی پرچم خودنمایی می‌کرد. باد می‌آمد و می‌پیچید به پرچم. پرچم پشت پنجره‌مان بود. باد اسم تو را نوازش می‌کرد. شبها همه جا تاریک بود. ما لامپ‌های کوچک سبز را روشن می‌کردیم، آن وقت اسم تو روشن می‌شد. اسم

تو روشن بود زیرا تو متولد روشنی بودی و روشنی از تو متولد می‌شد.

من پرچم‌های کوچک کاغذی هم داشتم که نام تو رویش بود. پرچم‌های سبز که نام تو را سفید نوشته بودند. نام تو سفید بود. حسین نام همه سفیدی‌هاست. شاید بخاطر این که یکبار من روی دست پدرم خواب بودم و وقتی بیدار شدم برف باریده بود و مادرم داشت بلند می‌گفت: چه برفی آمده حسین!

من روز تولد تو بدنیا آمدم. اما نمی‌شد که هم اسم تو باشم چون آن وقت همانم پدرم می‌شدم. پدر اما دوست داشت اسمی برایم بگذارد که به تو ربط داشته باشد و با یک نخ تسبیح یکجوری به تو بیاید. از تو دور نباشد. اسم من را گذاشت امیرحسین.

اسم تو را بعدها توی یک شعر خواندم. توی یک شعر بلند. اسمش خط خون بود. شعر زیبایی بود که در آن گفته بود:

شمشیری که بر گلوی تو آمده / همه چیز و هر چیزی را در کاینات به دو پاره کرده / هر چه در سوی تو / حسینی شد و دیگر سو، یزیدی / اینک هر چیز یا سرخ است یا حسینی نیست /



تو را باید در شقایق دید / در گل بویید / تو را باید از خورشید خواست / در سحر جست / از شب شکوفاند / با بذر پاشاند / در خوشه‌ها چید / تو را باید تنها در خدا دید.

یک وقتی هم، نام تو را روی جلد چندین کتاب خواندم. یکی از آنها حسین(ع) وارث آدم بود و یکی دیگر حماسه حسینی. فکر می‌کنم نام تو بر روی هر کتابی که می‌آید برای این است که چشم دل آدم‌ها را باز کند. اگر دل‌مان می‌خواهد که چشم دل‌مان باز شود باید از تو بیشتر بدانیم. خدا به همه ما چشم دل داده اما برای بعضی‌ها، تا آخر عمرشان هم، بسته می‌ماند. بعضی‌ها اما از اول چشم دل‌شان باز است مثل تو و چنین آدم‌هایی همیشه سعی می‌کنند چشم دل آدم‌های دیگر را هم باز کنند.

من تو را دوست دارم. نامت را هم دوست دارم. نام تو نام زندگانی است و مرگ نمی‌شناسد ...



کریم می‌گفت هر کسی یک‌جور استعدادی دارد. استعداد من هم این است که می‌توانم صدای تمام بزهای دنیا را تقلید کنم؛ جوری که صدای مرا از صدای پدر و مادرشان هم تشخیص ندهند!

راست هم می‌گفت. او به طرز ماهرانه‌ای صدای بز از خودش درمی‌آورد. می‌گفت قبل از این که به جبهه بیاید کارش چوپانی بوده است. عاشق چوپانی بود. می‌گفت: بچه که بودیم، وقتی توی مدرسه از بچه‌ها می‌پرسیدند می‌خواهید چه‌کاره شوید، همه می‌گفتند که مهندس و دکتر و خلبان و این‌جور چیزها؛ من هم صاف و پوست‌کنده می‌گفتم: می‌خواهم چوپان شوم، و شدم. می‌گفت: حتی می‌تواند با بزها و گوسفندهای گله‌اش حرف بزند! ما هم وقتی که هنرنمایی او را می‌دیدیم باور می‌کردیم که می‌تواند این کار را انجام بدهد!

یک هنرمند تمام عیار بود. می‌گفت: نی می‌زند. اما کونِی؟ با لوله‌های ساده پلاستیکی با حوصله و مهارت فلوت درست می‌کرد و چنان صدای سوزناکی از آن در می‌آورد که دل هر شنونده‌ای کباب می‌شد. بعضی‌ها به شوخی می‌گفتند که وقتی کریم فلوت می‌زند یاد بدهکاری‌هایمان می‌افتیم! دلش که خیلی تنگ می‌شد گوشه سنگر می‌نشست و به آرامی بعبع می‌کرد. البته نه این که همین‌جوری بعبع کند، بعبع کردنش نظم و آهنگ داشت. اگر کسی او را نمی‌دید و نمی‌شناخت و از مهارتش خبر نداشت و صدای بعبع او را می‌شنید، حتماً گمان می‌کرد که بز یا بز از گله جدا شده و به آن‌جا آمده است! تا به چشم خودش نمی‌دید، باور نمی‌کرد که یک آدمیزاد چنین صدایی از خودش در بیاورد.

گاهی دوره‌اش می‌کردیم و با او حرف می‌زدیم و او از خاطراتش برایمان تعریف می‌کرد. ریزه و لاغر و سبزه بود، اما خاطراتی که برایمان تعریف می‌کرد سرشار از شجاعت‌های او بود. گاهی هم شوخی و جدی را با هم قاتی می‌کرد. خالی‌بندی هم می‌کرد و ما را یاد چوپان دروغ‌گو می‌انداخت! اما ما حتی به خالی‌بندی‌هایش هم می‌خندیدیم.

■ احمد عربلو

می‌خواهم چوپان شوم!

گرفته بود، تهدید می‌کرد و فریاد می‌زد و آنها را به این سو می‌آورد!

همه به طرفش دویدیم. یکی از عراقی‌ها ناله می‌کرد و لنگ‌لنگان جلو می‌آمد.

کریم هیجان زده بود. هول بود. کمی ترسیده بود. صدایش می‌لرزید. داد می‌زد: «آمده بودند شناسایی. من واسه خودم صدای بز در می‌آوردم. خیال کردند من راستی راستی بز هستم. هوس کرده بودند مرا بگیرند و کباب کنند و بخورند. من هم سر بزنگاه یکی‌شان را با تیر زدم و هر دو را اسیر کردم.»

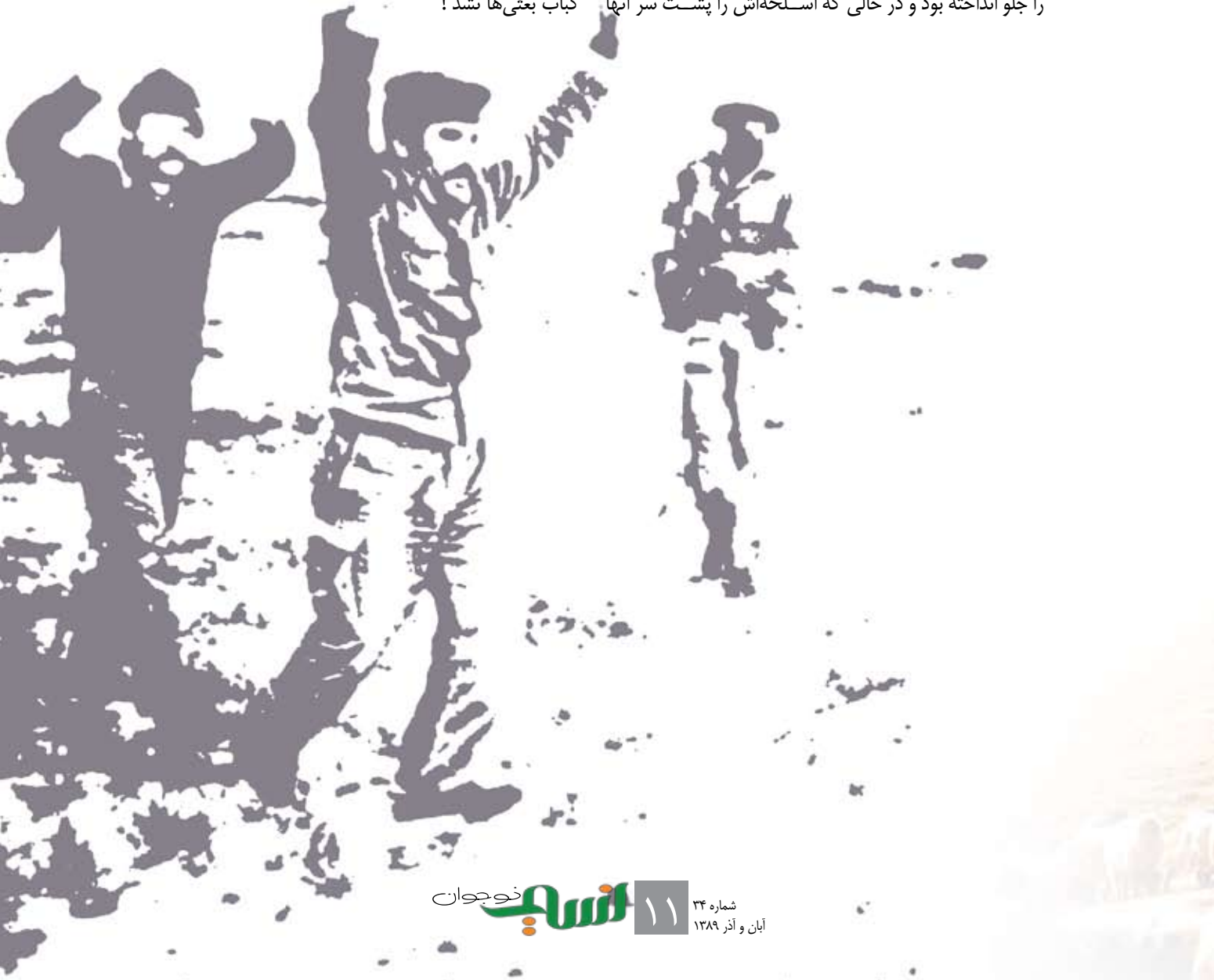
این یکی دیگر خالی‌بندی نبود، چون با چشم خودمان داشتیم می‌دیدیم. تازه از آن به بعد کریم می‌توانست هر چه که می‌تواند خالی ببندد و ما باور کنیم. راستی خوب شد او کباب بعضی‌ها نشد!

خاطره تعریف کردنش، یک نمایش کامل یک نفره بود که در آن نقش آدم‌ها، گوسفندها، بزها، گرگ و همه و همه را خودش به تنهایی بازی می‌کرد و وقتی که به قسمت‌هایی که بزها و گوسفندها در آن بودند می‌رسید، با صدای بز حرف می‌زد و ما از خنده روده‌بر می‌شدیم.

یک شب اتفاق عجیبی افتاد. توی سکوت نیمه‌شب که گاه‌گاه صدای انفجاری از دوردست‌ها آن را می‌شکست، ناگهان از گوشه‌ای صدای شلیک گلوله و همهمه و داد و فریاد بلند شد. چند نفر این سو و آن سو دویدند. همه به جنب‌وجوش افتادند:

- چی شده؟ حمله شده؟

صدا از سنگری بود که آن شب کریم در آن مشغول نگهبانی بود. جلوتر رفتیم. کریم دو نفر عراقی قلچماق و سیاه را جلو انداخته بود و در حالی که اسلحه‌اش را پشت سر آنها





قدم زدن با ارواح

مردی پیش یک رمال رفت و گفت: اوستا دستم به دامت! چند شب است که ارواح اذیتم می کنند و نمی گذارند بخوابم. اگر می شود، وردی چیزی یادم بده که قبل از خواب بخوانم و از شرشان راحت شوم. رمال، در حالی که کتاب رمالی اش را باز می کرد، گفت: ببینم! ارواح چه جوری اذیتت می کنند؟ به خوابت می آیند؟

گفت: نه!

- شبها سروصدا می کنند و بیدار می شوی؟

- نه!

- احساس می کنی که خانهات را می گردند؟

- نه!

- پس چه کار می کنند؟

- راستش نصفه شب چوب کبریت توی گوشم فرومی کنند، قلقلکم می دهند. سوسک می اندازند روی صورتم.

مرد رمال پس از شنیدن این حرفها، با بی حوصلگی کتابش را جمع کرد، به گوشه ای انداخت و گفت: مرد حسابی! خجالت هم چیز خوبی است! به جای این حرفها و ترسیدنها برو بچه ات را تربیت کن تا نصفه شبی اذیتت نکند.